

– بله همه لباسهایتان را در بیاورید چون رولپاس که نمی‌شه ماساژ داد همه را در بیارین و خجالت نکشین.
سعیده خانم بهر نحوی بود مأمور کنترل را لخت کرد.
مأمور کنترل گاز که حاج و واج مانده بود گفت:

– بشرطی که بیدنم دست نزنید چون من آدمی قلقلکی هستم واگر يك دفعه خندم بگیره باید دوسه شبانه روز بخندم.
مأمور کنترل گاز نیمه لخت بروی تخت‌خواب سعیده خانم دراز کشیده بود که صدای زنگ در صدا در آمده سعیده خانم فوراً ملافه بزرگی بروی او کشیده گفت:

– اصلاً از جاتون تسکون نخورین بازم اون زنیکه پر حرفه!
وقتی سعیده خانم درب را باز کرد و خدیجه خانم وارد شد پرسید:

– ببینم اومده؟
– هنوز که نیامده!
– ولی صدای قهقهه‌ای شنیدم.
– درسته، بیاد روزهای خوش گذشته افتاده و خود بخود میخندیدم.

– اما صدای قهقهه مردی را شنیدم؟
– اونچور تصور کردی.

ناگهان مأمور کنترل گاز سرفه ای کرد. سعیده خانم شروع بخندیدن و سرفه کردن نمود تا صدای سرفه او معلوم نگردد.

خدیجه خانم وقتی بطر خالی شراب را روی میزدید

گفت :

- اون دیگه چیه؟

- شرابه .

- ببینم تو شرابو بادوتا لیوان میخوری ؟

-- گاهی وقتا !

- صبحانه‌هم که دونفره است.

- گاهی برای آنکه ازشوهر مرحومم یادی کرده باشم

برای اوهم وسایل صبحانه می چیمم!..

تو خوب میدانی که تنهائی چه درد بیدرمانی است من در

چنین روزهائی يك دفعه بجای خود و يك مرتبه بجای شوهر

مرحومم صبحانه خورده شراب مینوشم!..

- که اینطور...

خدایچه خانم خواست روی تختخواب سعیده خانم بنشیند

که سعیده خانم فریاد زد:

- عزیزم اونجا نشین... اونجا کثیفه!..

ولی خیلی دیرشده بود و خدیجه خانم بمحض آنکه روی

تختخواب نشست فریادکنان از آن بیرون پریده خودرا بگوشه‌ای

ازطاق رسانید. مأمور گازهم باهمان شکل و شمایل ازجا برخاسته

بدیوارمقابل او تکیه داد.

خدایچه خانم که زبانش بند آمده بود گفت:

- خدایا این دیگه کیه...

سعیده خانم باخنده گفت :

- فترس جانم... این روح سرگردان شوهر سابق من

است. بهت گفتم که امروز با او صبحانه داشتم .

خدیجه خانم از مردك پرسید:

- شما کی هستید؟

- من مأمور کنترل گازم!..

- پس اینطور... شما آمدید و من بیخبر بودم... پس

سعیده خانم دروغ میگه که شما روح سرگردان شوهرشان هستید؟

سعیده خانم گفت:

- من دروغ نگفتم او بازهم ژنرال است منتهی ژنرال

گازها!..

اگر باورت همیشه راه بره تا به بینی من چقدر درست

می گفتم!..

به پیشنهاد سعیده خانم مأمور کنترل گاز باهمان بدن

لخت لباس ژنرالی را پوشید.

خدیجه خانم وقتی روی مبل کاملاً جا بجا شد عکسی را

که در روزنامه چاپ شده بود با او مطابقت داده گفت:

- باور کردنی نیست شما چقدر شبیه اون هستید!..

مأمور پرسید:

- شبیه کی؟

- شبیه مأمور کنترل گاز!..

- خانم اینکه چیزی نیست و بروزنامه نگاه کردن نمیخواود

هر کسی منو با این ریخت و قیافه ببینه میفهمه که مأمور کنترل

گازم. شما مثلاً فکر میکردید که من وکیل مجلسم؟ نه جانم

من غیر از خودم بهیچ موجود زنده دنیا شبیه نیستم!..

خدیجه خانم فریاد زد:

- الانه خبر میدم. سعیده خانم جلوی او را گرفته گفت:

- خبر نده از بدی چیزی عاید انسان نمیشه. مگر قرار نگذاشته بودیم با او بملاطفت رفتار کنیم؟
- ولی قرار بود تو منو خبر کنی!..
- حالا بهم رسیدیم .
- اگر خفه کنه؟ آیا نمی ترسی؟
- اهمیتی نداره بالاخره که ما خواهیم مرد حالا بدست این مرد باشه خیلی هم بهتره و مشهورم میشیم!..
- حق باتوست کشته شدن بدست این مأمورگاز خوش قیافه خیلی بهتره!..
- خدیدجه خانم آرام شده برجای خود نشست.
- سعیده خانم سه لیوان شراب ریخته سه نفری سلامتی یکدیگر خوردند.
- خدیدجه خانم پرسید:
- نکنه داشت ترا میکشت که لخت شده بود!
- نه کشتنی در کار نبود. خدیدجه خانم رو بمأمور کرده پرسید :
- پس واسیه چی لخت شده بودین؟
- پشتم درد میکرد و خانم میخواستند ماساژ می بدن!..
- خدیدجه خانم آهی کشیده پرسید:
- خوب، چشم و دلم روشن پس خوب ماساژ دادن؟!.
- ولی هنوز شروع نکرده بودیم که شما آمدین.
- بسیار خوب پس اجازه بدین من ماساژ بدم چون در این کار کاملاً واردم . سعیده خانم ، يك خرده تنظورید و پنبه بده!..

- رومیز هست! ..

خدیجه خانم مأمور کنترل را روی تختخواب خوابانده شروع به ماساژ دادن نمود. سعیده خانم هم گاهگاهی مأمور کنترل را قلقلک میداد و مأمور بیچاره بسختی میتوانست صحبت کند.

- خواهش میکنم... خواهش میکنم. قلقلکم ندین... ناراحتم... نکنید! ..

آن دوزن پشت سرهم میخندیدند و جدیت میکردند شلوار و چکمه‌های او را نیز درآوردند!

سعیده خانم پس از این کار دوباره لیوانها را پر شراب کرده با آنها تعارف کرد و هر سه بسلامتی یکدیگر لیوانها را بالا برده نوشیدند.

آندو چون دختران ۱۷-۱۸ ساله پشت سرهم دلبری میکردند. تا اینکه یکی از آن دو رو بمأمور کرده گفت:

- یا الله د خفه کن. دیگری:

- منوبکش.

- دروغگو.

مأمور کنترل بزحمت میتوانست صحبت کند.

- الانه... الانه خدمتتون میرسم!

- یا الله خفه کن.

- عزیزم منوبکش.

در حالیکه آن دوزن با شدت هرچه تمامتر میخندیدند مأمور کنترل گاز که لباسی جز يك شورت به تن نداشت در گوشه‌ای از اطاق ساکت و آرام خوابیده بود.

سعیده خانم بطرف او رفته در حالیکه مشغول دلبری بود

شروع بقلقلک دادنش کرده گفت :

- عزیزم منو بکش... معطل نکن منو خفه کن .

خدیجه خانم گفت :

- چقدر ناز می‌کنی پس کی می‌خواهی ماها را خفه کنی؟

ولی تمام سؤالهای آنها بی جواب ماند. دیگر مأمور

کنترل نمی‌خندید.

سکوت او هر دوزن را متوجه کرد. هر دو بروی او خم

شده ساکت شدند .

چون مأمور مادر مرده ، مرده بود!..

مسئله فروش مقالات

www.KetabFarsi.com

در دفتر کارم مشغول نوشتن مقاله‌ای بودم که صدای تلفن رشته افکارم را گسیخت. گوشی را بردا برداشتم:

- آلو.

- معذرت می‌خوام حسن آقا را می‌خواستم.

- بفرمائید خودم هستم.

- حضرتعالی هستید؟ معذرت می‌خوام که مزاحم شدم.

- اختیار دارین.

- می‌خواستم شما را ببینم آیا چنین افتخاری را به بنده

لطف می‌فرمائید؟

- اختیار دارید امری دارین بفرمائید؟

- من مدیر مجله صنایع کوچک دستی هستم.

- از آشنائی تان خوشحالم.

- خوب، پس اجازه میفرمائید که در حضورتان باشم؟
مردیکه بخیالش که من کاره‌ای هستم وهی تعارف تیکه
پاره میکنه گفتم:

- خواهش میکنم ولی منظور از ملاقات؟

- بعداً بعرضتان میرسانم. همانطوریکه خاطر مبارک
مستحضر است چون این روزها گرفتاری ما زیاد است اگر
چنانکه لطف بفرمائید وبدفترت شریف فرما شوید ممنون میشوم!!
- مانعی نداره خدمتتان میرسم.

- پس قرار ما ساعت ۴ بعد از ظهر فردا در دفتر مجله!..

- بسیار خوب خدا حافظ.

- خدا حافظ.

پس از آنکه تلفن را سر جایش گذاشتم پیشخدمت نامه‌ای
بدستم داد مضمون آن چنین بود:

- حضرت آقای فلان.

خواهشمند است برای امر بسیار مهمی روز جمعه بنده را
در بنده منزل سرافراز فرمائید.

من چون جزو نویسندگانی که هر ساعت وهر آن از آنها
مقاله بخواهند نیستم از این دو حادثه که آنروز برایم پیش آمد
خوشحال بودم.

اجازه بدهید قبل از اینکه بقیه مطلب را تعریف کنم خودم
را خدمتتان معرفی نمایم.

قدم باندازه‌ای که دختران زیبارا ازهرچه مرد است
ببزار کند کوتاه است. موهای سرم تابحال تابع هیچ قاعده و
قانونی نبوده هریک بتنهائی وبطرفی که مایلند می ایستند. راستش

هر کس بقیافه‌ام نگاه کند بدون شك تصور میکند من شاگرد قصاب سرکوچه هستم حق‌هم با آنهاست چون من بیک نفر شاگرد بیشتر شبیه هستم تا بیک نویسنده!

به لباس و پوشاک از کودکی چندان اهمیتی نمیدادم. بنظر من لباس باید باندازه‌ای باشد که بتواند بعضی جاها را که دیدن آنها چندان! خوش آیند نیست بپوشاند و انسان را تا اندازه‌ای از سرما و گرما محفوظ نگهدارد.

آنروز بدون اینکه جورابی بپا کنم کفشهای دم‌پائی‌ام را پا کرده پس از پوشیدن تنها شلوار کتانی سفید رنگی که داشتم و پیراهن آستین کوتاه رنگ و رو رفته‌ام، راهی دفتر مجله شدم. در بین راه یکی از دوستانم برخوردیم او پس از احوال‌پرسی گفت:

— الانه از مجله صنایع دستی می‌آم مدیرش منتظر توست مثل اینکه میخواهد مقاله‌ای برایش بنویسی. از من می‌پرسید آیا در قبال ۱۰۰ تومان مقاله‌ای بمانده یا نه؟
— منم اونجا میرم.

وقتی وارد اتاق مدیر مجله شدم نتوانستم او را در میان جمعی که در اتاق وی نشسته بودند بشناسم و آنوقت بود که با خودم گفتم:

— ای کاش قبلاً باو میگفتم که علائم مشخصه‌ای که دارد برایم تعریف کند تا من او را از دیگران تشخیص بدهم.
ولی چه میشد کرد ناچاراً بطرف آقائی که پشت میز عریض و طولی نشسته و باژست مخصوصی مشغول دود کردن پیپ خود بود رفته پرسیدم:

- به بخشید مدیر و سردبیر مجله صنایع کوچک دستی
حضرت تعالی هستید؟
او بتصور اینکه من یکی از شاگردان چاپخانه هستم
گفت:

- آره خودمم چی میگی؟

از شنیدن این حرف درست مثل اینکه يك ديك آب داغ
رو بدنم ریختند تمام اعضای بدنم گر گرفت با ناراحتی گفتم:
- هیچی قربان .

- کسی منو تلفنی میخواد؟

- نخیر قربان قرار بود من و شما در این ساعت باهم
ملاقات کنیم بنده حسن...
- کدام حسن؟
درد بی درمون...

- قربان همان حسنی که دیروز باهاش تلفنی صحبت
کردین .

- آهان فهمیدم بسیار خوب شما هستید؟
سپس در حالیکه سراپای مرا بادقت و رانداز می کرد
گفت:

- به... به... به... بفرمائید .

او گاهی بیاهای بدون جوراب وزمانی بموهای ژولیده ام
نگاه میکرد و از قیافه اش معلوم بود که از دیدنم خوشحال
نیست .

- اون مقالات را شما می نویسد؟

- بله قربان .

- جداً اونهارا شما مینویسید ؟
- بخدا من مینویسم خدا دوتا چشمهامو کور کنه اگر دروغ گفته باشم!
- واقعاً که تعجب آورده.
- بشرافتم سو گند که خودم نویسنده آن مقالات هستم. از قیافه اش معلوم بود که میخواد بگه:
- اگر راست میگی یکی از آن تیپ مقالات راجلو چشم بنویس تا باور کنم .
- او گاهی مرا تو و گاهی شما خطاب میکرد و صحبتی از نوشته و مقاله در میان نبود تا اینکه من طاقم طاق شده پرسیدم:
- معذرت میخوام امری با بنده داشتید ؟
- آهان... خوب شد که گفتین ازتون برای مجله مان مقاله میخواستم .
- بسیار خوب مینویسم.
- مدیر مجله هنوز هم باچشمان متعجب مرا نگاه می کرد و می گفت :
- واقعاً عجیبه... اصلاً باور کردنی نیست.
- ومن فقط حرفی که چند بار تکرار کردم این بود :
- بسیار خوب برایتان مینویسم.
- مجله من هفتگی است و در هر هفته دو مقاله ازتون میخوام .
- ولی از حالا باید بدانید اولاً من از شوخی خوشم نمیآد ثانیاً دقت کن در مقالاتی که بما میدهی غلط املائی نداشته باشه.
- چشم.

-- اگر ماشین بکنی خیلی بهتره .

من بتصور اینکه برای هر مقاله‌ای ۱۰۰ لیره خواهد داد حرفهای نسنجیدهٔ او را بجان میخریدم تا اینکه از جای برخاست تا برود. روباو کرده گفتم:

- ولی در باره دستمزد صحبتی نکردیم . با ناراحتی گفت :

- من حق کسی را نخورده و نمیخورم اگر مقاله هات مطابق سلیقهٔ من بود از قرار هردانه‌ای ۵ تومن خریدارم.

- ولی خیلی کمه.

- خودت میدانی .

- بسیار خوب راضی ام .

وقتی از دفتر مجله خارج شدم بکسی که با نامه از من دعوت کرده بود تا بخانه‌اش بروم تلفن کردم.

- آلو... آقای فلان...؟

- بفرمائید.

- من حسن...

- بفرمائید حضرت آقا.

منکه تصمیم گرفته بودم دق دلی‌ام را بتلافی مدیرمجله از او بگیرم لذا گفتم :

- نامه شما بدستم رسید ولی چون امروز کار دارم نمی-

توانم بیام .

-- قربان اگر ممکنه تشریف فرما بشین

- امکان نداره گفتم که کاردارم.

- پس لطف بفرمائید وفردا تشریف بیاورید.

- بگذار بدفتر یادادشتم نگاه کنم...ها... همیشه فردا هم کار دارم.

- ولی قربان ما کارمان خیلی مهمه.

- باشه من کار مهمتری دارم، اصلاً چی میخوای؟

- قربان برای مجله‌ای که در هفته آینده برای اولین بار

منتشر خواهد شد از تون مقاله‌ای میخوایم.

- واسیه کاری باین کوچکی منو احضار کردی؟ واقعاً که

شرم آورده.

- قربان معذرت میخوام انشاالله که می‌بخشین. اجازه

بدین پیا بوستان بی‌آم.

- ولی من کاری باین کارها ندارم حالا نمیتونم بنویسم.

- ولی قربان .

- ولی ملی نداره .

- هر قدر امر بفرمائید حاضریم تقدیم کنیم.

- موضوع پول درین نیست کارهام زیاده، وقت ندارم.

- قربان آبرومون در خطر، رحم کنید!..

- حالا بگذار مجله‌تان منتشر بشه بعداً...

- پس قبول میفرمائید؟ خیلی ممنونم. هر چند پولی که

در قبال آن تقدیم حضورتان خواهم کرد خیلی ناقابل است اما

در آینده نزدیک که کار مجله راه افتاد تلافی میکنم . حالا

مقاله‌ای ۱۰۰ تومن تقدیم میکنم .

- نه کمه. من واسیه ۱۰۰ تومن اصلاً دست بقلم نمی‌زنم!..

- رحم کنید قربان حالا ازما ۱۲۵ تومن بگیرید.

- بسیار خوب محض خاطر بچه‌ها! اما شرایط، اولاً خوشم

نمی‌آد در موقع کار شوخی بکنید! ثانیاً باید پول مقالات را قبلاً بدین.

- بسیار خوب تقدیم میکنم .

- يك ماه هم باید پیشکی بدین .

- چشم قربان .

- پس در آن صورت در روزهای معینی کسی را برای گرفتن مقالات بخانه‌ام بفرست .

- امر امر جناب عالی است .

بعد از این گفتگو بدون خدا حافظی گوشی را باشدت هر چه تمامتر سر جایش گذاشتم .

فعلاً در دو مجله مشغول بکار هستم . از اولی در قبال هر مقاله ۵ تومن و از دومی برای هر مقاله ۱۲۵ تومن دریافت میکنم .
از این کار کاملاً راضی‌ام چون رویهمرفته برای نوشتن هر مقاله ۶۵ تومن میگیرم حالا چه کسی پول را بمن میدهد
برایم مهم نیست .

صاحبخانه با وجدان

www.KetabFarsi.com

صاحبخانه طوری وانمود میکرد مثل اینکه خانه رامفت
و مجانی در اختیار ما می گذاشت. او پس از باز کردن در منزل
گفت :

- اینجا يك اطاق بیشتر نداره ولی همین به اطاق پنج -
شش برابر اطاقهای آپارتمان هائی است که جدیداً می سازند ...
وقتی صاحبخانه در اطاق را باز کرد سه تا موش چون سه
آهوی رمیده که صدای تیری شنیده باشند هر يك بطرفی دویدند
صاحبخانه با مشاهده آنها گفت :

- سه چهار ماه است که اینجا همینطور خالی افتاده وقتی
شما اجاره اش کنید میدیم تر و تمیزش کنند.

طاق بآن بزرگی پنجره بسیار کوچکی داشت و قسمت
رنگ و روغن دیوار هم بعلت رطوبت طبله کرده و قسمتی از آن

نیز ریخته بود. صاحبخانه که میدید مامتوجه رطوبت شده ایم گفت:

- اصلاً ناراحت نباشید این اطاق رطوبت نداره این بر -
آمدگی رنگها هم مربوط بمستأجر قبلی است!
زنم رطوبت دیوار دیگر را بصاحبخانه نشان داد ولی او
بدون توجه بگفته زنم اظهار داشت:

- اینجا را که تیغه بکشیم اطاق خواب می شه اونجا را که
تیغه بکشیم آشپزخانه ودست شوئی می شه. توالت که اون روبروست
در حقیقت با کمی خرج شما صاحب دو اطاق با تمام وسائل
خواهید شد .

و آنگاه پنجره را باز کرد و نفس عمیقی کشیده گفت:
- واقعاً که چه هوایی حالا شما بهار اینجا را ندیدید و نمی دونید
چه هوای دل انگیزی داره. اگر دقت کنید دریا هم کاملاً از
اینجا پیدا است. قبل از شما چند نفر آمده بودند بهشون ندادم
نگو قسمت شما بوده... باور کنید در این دور و زمونه با اندازه
صاحب خانه های بد مستأجرین بدتری هم پیدا می شن. آدم نمی-
تونه خونش را بهر کس اجاره بده. خیلی بی وجدانی میخواد
انسان تو خونهای که می شینه خرابش بکنه اینطور نیست قربان؟
- همین طور است که می فرمائید واقعاً که بی وجدانی می-
خواد آدم چنین کاری بکنه .

- خدا پدرتونو بیامرزه که حرف حسابی حالتون می-
شه. خوب ببینم اینجا را پسندیدید ؟
من وزنم جوایی ندادیم او دوباره رشته کلام را بدست
گرفته گفت:

- معمولاً ما مردها برای خوابیدن بمنزل می‌آئیم ولی خانمها همیشه ازخونه استفاده می‌کنند. نه ترا بخدا يك ذره نفس عمیق بکش. بین چه هوایی داره !
 من بزمن نگاه کردم زنم بمن نگاه کرد و بدین ترتیب بازبان بی‌زبانی بیکدیگر حالی کردیم که با پانصد لیره حقوق و ۵۰ سرعائله نمی‌شود آ پارتمان چهار صد لیره ای گرفت. لذا از صاحبخانه پرسیدم :

- خوب قربان اجاره اینجا چنده؟

- خیلی ارزان فقط کافی است که شما به پسندید.

- به پسندیدنش پسندیم ولی اجاره اش چنده ؟

- دو یست لیره ! ...

- اگر يك خرده تخفیف بدین ممنون می‌شیم.

- حالا شما اسباب بکشین بعداً يك کاری می‌کنیم . زنم

به حیرت گفت :

- تا بحال اضافه شدن کرایه را بعد از اجاره کردن چندین بار

دیدم ولی پائین آمدنش راهی چوقت ندیده‌ام یعنی شما می‌فرمائید

که اجاره را بعداً پائین خواهید آورد ؟!

صاحب‌خانه با تواضع هر چه تمامتر گفت :

- آره خواهر جون حالايك خرده دست وبالم گیره انشاءالله

در آینده نزدیک هم تعمیرات و تفکیک کلی می‌کنم وهم اینکه کرایه

را کم خواهیم کرد. با تعجب پرسیدم.

- آیا ممکنه تعمیرات و تفکیک و کم کردن کرایه هر دو با

هم عملی بشه ؟! ..

صاحب‌خانه جواب داد :

– البته ممکنه، هر جور که شما دلتان بخواد میکنم.
اگر از او خجالت نمی کشیدیم زن وشوهر هر دو دستهایش
را می بوسیدیم .

– اگر مایل هستید کلید را بدم ؟

– بله.. بله بدین.

همان روز اسباب کشی کردیم و پس از هفت سال من و زنم
باتفاق سه فرزندمان برای اولین شب بدون غرولند مادرزدم
بخواب رفتیم.

با وجود آنکه بعضی وقتها باران از سقف اتاق برویمان
می ریخت و گاهگاهی آجر فرش کف اتاق پائین و بالا میرفت ولی
بهر حال خوشحال و خوشبخت بودیم که در خانه مستقلمی زندگی
میکنیم. صاحبخانه وقتی سر برج برای گرفتن اجاره خانه آمد گفت:

– اگر مایل هستید تعمیرات و تفکیک را شروع کنیم و...

– و اگر راضی نیستید من دخالتی نمیکنم .

– اجاره را هم پائین خواهید آورد؟

– مسلماً این کار خواهم کرد .

زنم را با خوشحالی صدا زدم و نظر لطف صاحبخانه را باو
حالی کردم .

زنم از صاحبخانه تشکر کرد . صاحبخانه هم متقابلاً
گفت :

– اختیار دارین خانم این وظیفه هر انسانی نسبت به انسان
دیگری است. ما کار زیادی نمی کنیم .

پرسیدم :

– خوب تعمیرات و تفکیک را چگونه شروع می کنید؟

- بنظر من اطاق خیلی بزرگه اگر اجازه بدین اونواز
وسط بدو قسمت کنیم .

زنم باخوشحالی دستم را گرفته گفت :
- عالی می شه خودت می بینی که بچه هادیگه بزرگ شدن
در این صورت اونها را میتونیم تو اون یکی اطاق بخوابانیم .
صاحبخانه جواب داد :

- اما در آنصورت باید سیصد لیره بدهید .
من وزنم کم مانده بود زهره ترك شویم گفتم :
- ولی شما گفته بودید ...

- حرفم را قطع کرده گفت :

- شما نگذاشتید من حرفم را تمام کنم دوتا اطاق اجاره اش
سیصد لیره میشه اما وقتی من این اطاق را بدو قسمت کردم شما
می تونید باون طرف اطاق برین . من این اطاق کوچکه رو بکس
دیگری اجاره میدم و از شما فقط صد لیره میگیرم .
زنم که برای پخت و پز باشپز خانه رفته بود مرا صدازده
گفت :

- عزیزم صد لیره برای ما در حکم هزار لیره است مخالفت
نکن بچه ها لباس ندارند، با این صد لیره می تونیم برای بچه ها
لباس بخریم حتی می تونم برای خودم هم ما تنوئی دست و پا کنم . اطاق
يك کمی کوچکتتر باشه مانعی نداره .
من جواب دادم :

- هرچی که تو بگی عزیزم !

- پس برو بهش بگو این کار را بکنه ما از اطاق باقی
مانده، نصفش را اطاق خواب بچه ها می کنیم و نصف دیگه شم اطاق

نشیمن و آشپزخونه .

– ما راضی هستیم شما مشغول بشین .
صاحب خانه لبخندی زده گفت :

– من خوبی شما را میخوام باور کنید صاحب خانه‌ی
خوش قلبی مثل من گیرهیچ کس نمیاد .

صاحبخانه درعرض يك روز آن اطاق بزرگ را بدو قسمت
نموده اطاق مجاور ما را يك زن وشوهر و ۷ تا بچه بمبلغ دوست
لیره اجاره داد ماهم قرار شد ماهی صد لیره بدهیم .

باوجود آنکه درمیان ۱۰ تا بچهٔ قدونیم قد محاصره شده
بودیم ولی خوشحال بودیم چون بیش از صد لیره بابت اجاره
پرداخت نمی کردیم. این پس انداز ما را صاحب يك رادیوی
قسطی و چند دست لباس و يك عدد مانتو کرد .

سربرج صاحب خانه ضمن گرفتن اجاره بهاء گفت :

– دلتون میخواد بجای صد لیره هفتاد و پنج لیره بدین ؟
وقتی من وزنم این پیشنهاد را شنیدیم فوری دریافتم که
موضوع ازچه قرار است وزنم بلوز پشمی آبی رنگی که مورد
علاقه اش بود درپیش چشمانش شروع بهرقصیدن کرد. قبل از
اینکه جوابی بصاحب خانه بدهم گفتم :

– اجازه می فرمائید که باخانم مشورت کنم ؟

– بفرمائید اختیاردارین :

– زنم راضی شد و او بفوریت نقشه‌ای برای نصف اطاقمان
کشیده گفت :

– این میز را می فروشیم اون صندلی‌ها را هم پشت در

میگذاریم .